

يك داستان واقعي
دکتر امیر اشرف آریان پور

چگونه اپرایی فرانکفورت را آتش زدند

هلموت توی سلول خود دراز کشیده بود. با آنکه مدتی بود زندان در سکوت و آرامش فرو رفته بود، باز خوابش نمی‌برد و مرتب توی رختخوابش غلت می‌زد. چند بار در سلول کوچک خود قدم زد، نفس‌های عمیق کشید و دوباره به رختخواب رفت. اما همه این تلاش‌ها بی‌فایده بود، خواب به سراغ هلموت نمی‌آمد.

کم‌کم گذشته مثل پرده سینما از جلوی چشمانش عبور کرد. توی یک دهکده نزدیک شهر لیپزیک به دنیا آمده بود. یک خواهر بزرگتر از خودش داشت که حالا معلم شده بود. پدرش زراعت می‌کرد و مادرش در بیمارستان ده پرستار بود. رویهم زندگی راحتی داشتند. اما هلموت بچه شروری بود و به زندگی ساده قانع نبود. درس نمی‌خواند و مرتب از مدرسه فرار می‌کرد. گاهی از فروشگاه ده دزدی می‌کرد و دو بار مدیر فروشگاه گوش او را کشیده و به قصد شکایت به پدر و مادرش مراجعه کرده بود. آنها هم چند روزی پول توجیبی هلموت را قطع می‌کردند، ولی نتیجه نمی‌گرفتند. هلموت آدم بشو نبود.

از هشت نه سالگی سیگار می‌کشید و در سیزده سالگی دوست دختر داشت. هجده سالش که شد با هر زحمتی بود کلاس نهم را تمام کرد و در یک فروشگاه مشغول کار شد، ولی یکی دو ماه بعد به جرم دزدیدن یک ضبط صوت از فروشگاه اخراج شد و یک هفته هم در زندان آب خنک خورد.

از زندان که بیرون آمد به اصرار پدر و مادرش به شهر لیپزیک رفت و هنوز درست در آنجا جا بجا نشده بود که به یک دختر سیزده ساله تجاوز کرد و شش ماه به زندان رفت.

بعد از آزادی به برلن (شرقی) آمد و سرایدار یک اداره شد، اما چون با درآمد ناچیز اداره نمی‌توانست به همه آرزوهای طلائی خود دست یابد، با کمک یک فیلیپینی به اسم مایکل به خرید و فروش مواد مخدر پرداخت، اما بزودی هر دو گرفتار شدند و اینبار هلموت و مایکل - که حالا با هم خیلی دوست شده بودند - سر از زندان مرکزی برلن درآوردند.

سه هفته بعد مایکل را به اجبار روانه فیلیپین کردند و او قبل از ترک زندان آدرس خود را در فیلیپین به هلموت داد. با رفتن مایکل هلموت به کلی تنها شد و آرزو می‌کرد که هرچه زودتر به مایکل عزیزش ملحق شود.

فردای شبی که خواب به چشمان هلموت نیامد، او را به دفتر مدیر زندان احضار کردند. مدیر زندان بعد از آنکه مدتی هلموت را برانداز کرد، دستور داد که لوازم مختصر او را در کوله‌پشتی جای دهند و آنرا به پشت هلموت ببندند. بعد دو محافظ هلموت را به خارج از زندان بردند و باتفاق سوار اتومبیل پلیس شدند و بعد از عبور از چند خیابان، نزدیک محلی که اطرافش مملو از سیم‌های خاردار بود، از اتومبیل پیاده شدند.

محافظان هلموت را از در بزرگی عبور دادند و او پل آهنی بزرگی را در برابر خود دید. در آن سوی پل مأموران پلیس دیده می‌شدند که لباسی جز لباس پلیس آلمان شرقی به تن داشتند. هلموت مات و مبهوت به پل خیره شد و نمی‌دانست که برای او چه برنامه‌ای تهیه دیده‌اند. ناگهان یکی از دو محافظ هلموت اردنگی جانانه‌ای نثار هلموت کرد و به او گفت: "بدو، وگرنه شلیک می‌کنم!" هلموت به سرعت بطرف انتهای پل دوید و چون صدای چند تیر (هوائی) را هم شنید، بر سرعت خود افزود. وقتی نفس‌زنان به آن سوی پل رسید ناگهان با جماعتی مشتاق روبرو شد. یکی می‌گفت: "مجروح که نشدی!"، دومی دستی به سرناپای هلموت کشید که جای گلوله احتمالی را پیدا کند. سومی قسم می‌خورد که با چشم خود دیده است که بطرف هلموت شلیک شده است. چند لحظه بعد چند خبرنگار عکاس خود را به آنجا رساندند و عکس‌های متعددی از هلموت گرفتند. بعد دو پلیس او را با احترام سوار اتومبیل کردند و آژیرکشان روانه اداره پناهندگان شدند و تازه در آنجا هلموت فهمید که در برلن غربی است.

عصر همان روز متجاوز از صد خبرنگار و عکاس و نمایندگان رادیو و تلویزیون‌های متعدد آلمان غربی جهت مصاحبه با هلموت به اداره پناهندگان دعوت شدند. رئیس اداره پناهندگان ضمن سخنرانی مبسوطی درباره روش غیرانسانی کمونیست‌ها، از خبرنگاران تقاضا کرد که به علت کسالت هلموت او را سؤال پیچ نکنند و هلموت که در برابر آن همه افراد کنجکاو لکنت‌زبان پیدا کرده بود، به اختصار گفت که تا دیروز در زندان مرکزی برلن شرقی بوده و پیش از آن هم دو بار در شهر لیپزیک و در آبادی محل سکونتش زندانی شده است.

بعد از خاتمه مصاحبه رئیس اداره پناهندگان دختر خوشگلی را به عنوان راهنما

به هلموت معرفی کرد و او هلموت را با اتومبیل به بهترین هتل شهر برد و در اطاق لوکسی سکنی داد و به او گفت که مخارج هتل به عهده اداره پناهندگان است و هلموت می‌تواند هر چه می‌خواهد بخورد، و الحق که هلموت در آن شب در خوردن و آشامیدن انواع غذاها و مشروبات مبالغه کرد و برآستی شکمی از عزا درآورد.

فردای آنروز پیشخدمتی با احترام تمام صبحانه هلموت را به اطاقش برد و چند روزنامه صبح را هم به او داد. هلموت ضمن صرف صبحانه نگاهی به صفحه‌های اول روزنامه‌ها کرد و ناگهان در جای خود میخکوب شد. عکس تمام‌قد او در تمام روزنامه‌ها چاپ شده بود و زیر آن جمله‌هایی از این قبیل به چشم می‌خورد:

"قهرمان آزادی" به برلن غربی گریخت. "کسی که سه یار بی‌خاطر مبارزه با کمونیسم به زندان درخیمان آلمان شرقی رفته، ضمن تیراندازی شدید ماموران مرزی آلمان شرقی به برلن غربی فرار کرد. ..."

گوئی هلموت خواب می‌دید. تا دیروز به عنوان دزد و توزیع‌کننده مواد مخدر در زندان آلمان شرقی بود و حالا "قهرمان آزادی" خوانده می‌شد. ...

لحظه‌ای بعد دخترخانم دیروزی به سراغش آمد و او را برای تماشای برلن غربی برد. هنوز هلموت پا از هتل بیرون نگذاشته بود که سیل جمعیت محاصره‌اش کرد. همه عکس او را در روزنامه‌ها دیده بودند و حالا می‌خواستند این "قهرمان آزادی" را از نزدیک ببینند. عده‌ای با او دست می‌دادند و تریک ورودش می‌گفتند. جوان‌ترها از او امضا می‌گرفتند و برخی که تصادفا دوربین با خود داشتند از هلموت اجازه می‌گرفتند که با او عکس بگیرند. ... هلموت غرق در شادی بود، او به خواب هم نمی‌دید که این‌طور مورد استقبال صدها نفر قرار گیرد. در بسیاری از فروشگاه‌ها به او هدیه می‌دادند و یا به مشروب دعوتش می‌کردند، چند دختر جوان هم یک شاخه گل سرخ همراه با لبخندی عاشقانه به هلموت اهدا کردند. ...

یک هفته گذشت. در این مدت هلموت — که پیش از آن جز به اجبار پا به موزه‌ای نگذاشته بود — با تفاق دخترخانم راهنما تعدادی از موزه‌ها و نمایشگاه‌های نقاشی و جاهای تماشایی برلن غربی را دید. از همه جالب‌تر دیدار او از کتابخانه دانشگاه برلن بود که در آن هلموت بعضی از کتابهای خطی را ورق زد و مدیر کتابخانه توضیحات لازم را به اطلاع مهمان عالی‌قدر خود رسانید!

عصر روز هفتم نماینده اداره پناهندگان به سراغ هلموت آمد و درمقابل خبرنگاران روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون یک چک چند هزار مارکی به هلموت داد و بعد درگوشی به او گفت که فردا صبح باید هتل را تخلیه کند و برای پیدا کردن کار به اداره کار برلن غربی مراجعه نماید.

روز بعد هلموت در مسافرخانه‌ای سکونت کرد و بعد روانه اداره کار شد. در راه می‌اندیشید که بدون تردید اداره کار، شغل بسیار خوبی را به او پیشنهاد خواهد کرد، شغلی که برآزنده "قهرمان آزادی" باشد. ...

در اداره کار در انتهای صفی طولانی ایستاد و چون بعد از ساعتی نوبت به او رسید و تقاضای کار کرد ، متصدی مربوطه پوزخندی تحویل او داد و با صدای بلند گفت :

"آقا ما در آلمان غربی بیش از دو ملیون بیکار داریم هر وقت همه آنها کار گرفتند ، نوبت شما می شود!"

مثل اینکه آب پاکی بر سر هلموت ریختند . پس مقامات آلمان غربی از اول به او نارو زدند ! او را بزرگ کردند و با آب و تاب شرح قهرمانی هایش ! را دادند تا جوان های دیگر آلمان شرقی فریب بخورند و به امید "قهرمان آزادی" شدن به آلمان غربی فرار کنند

نه ، برلن غربی بهشت رویایی هلموت نبود . ناگهان فکر بکری بخاطرش رسید . تصمیم گرفت به فیلیپین برود و به دوستش مایکل بپیوندد .

چند روز بعد بلیت هواپیما خرید و عازم فیلیپین شد . متاسفانه مایکل و خانواده اش ، از منزلی که نشانی آنرا به هلموت داده بود ، رفته بودند و کسی نشانی جدید او را نداشت . از آن بعد کار هلموت پرسه زدن در خیابان ها بود . او هر جا به دنبال مایکل می گشت و متاسفانه پیدایش نمی کرد . یکروز که خسته و کوفته به هتل محل اقامت خود بازگشت ، از چمدان خود و دوهزار مارکی که در آن داشت ، اثری نیافت . کوشش پلیس به جایی نرسید و چمدان و پول هلموت پیدا نشد . صاحب هتل کرایه اش را می خواست و هلموت به ناچار به سفارت آلمان غربی مراجعه کرد و ماجرا را برایشان شرح داد . متصدیان سفارت مدتی گذرنامه جدید هلموت را ویرانداز کردند و بعد با اخم و تخم کرایه هتل او را پرداختند و دو روز بعد یک بلیت هواپیما تا مقصد فرانکفورت در اختیارش گذاشتند .

غروب یک روز شنبه پاییزی هلموت وارد فرودگاه فرانکفورت شد . وقتی با ترن زیرزمینی به مرکز شهر رسید ، ۱۹ مارک بیشتر نداشت . ابتدا با پرداخت ۱۱ مارک از یک فیلم سکسی دیدن کرد و بعد با بقیه پول یک بسته سیگار ، یک قوطی کبریت و یک روزنامه خرید .

هوا سرد بود و هلموت که برای اولین بار قدم به شهر فرانکفورت می گذاشت جایی برای سکونت نداشت . ناگهان چشمش به ساختمان بزرگی افتاد که مشغول تعمیر نمای بیرونیش بودند . از حسن تصادف پنجره ای در طبقه هم کف این ساختمان باز بود . هلموت نگاهی به اطراف کرد و چون کسی را ندید با یک خیز وارد ساختمان شد و با کمک کبریت از چند راهروی پرپیچ و خم عبور کرد . عاقبت به محوطه ای که در نور کبریت به نظرش غیرعادی می آمد ، رسید . در گوشه ای نشست . مدتی دستهایش را بهم مالید تا گرم شود و بعد از کشیدن یک سیگار به یاد بدبختی خود افتاد

همیشه آرزو می‌کرد که به آلمان غربی فرار کند تا از نعمت "آزادی" برخوردار شود ولی حالا که به آرزویش رسیده بود نه پولی در بساط داشت و نه محل سکونتی. به یاد خانواده‌اش افتاد. کاش پیش آنها بود. قول می‌داد که دیگر دست از پا خطا نکند و برای آنها پسر سربراهی باشد... مناسبانه دیگر دیر شده بود. او را از آلمان شرقی اخراج کرده بودند و جوانک بخت‌برگشته می‌بایست آرزوی دیدن پدر و مادر و خواهرش را به گور ببرد! هلموت سردش بود، چند ساعت هم می‌شد که چیزی نخورده بود. سرما و گرسنگی آزارش می‌داد... ناگهان فکر بکری کرد آتش بیفروزد، گرم شود و بعد به زندگی نکیت‌بار خود خاتمه دهد...

کبریت را روشن کرد و با آن روزنامه را آتش زد. شعله آتش بلند شد و نزدیک بود دست هلموت را بسوزاند که او روزنامه مشتعل را به گوشه‌ای انداخت و از ترس جان خود از همان راهی که آمده بود خارج شد. رفت تا شب را در ایستگاه راه‌آهن به صبح برساند.

هلموت رفت اما ساختمان مشتعل که چیزی جز ایرای فرانکفورت نبود از نیمه‌شب شبیه تا یک بعدازظهر روز یکشنبه سوخت و صحنه بزرگترین ایرای اروپا با خاک یکسان شد...

روز بعد هلموت گرسنه و سرمازده خود را به پلیس فرانکفورت تسلیم کرد و ضمن اقرار به آتش زدن ایرای فرانکفورت، شرح واقعی زندگی خود را در اختیار پلیس و خبرنگاران جراید گذاشت.

فردای آنروز دیگر هلموت "قهرمان آزادی" نبود، بلکه جوان مجرمی بود که سه بار بخاطر اعمال پلید خود - و نه بخاطر آزادی - به زندان رفته بود. خبرنگاران روزنامه‌ها وعده دادند که بازهم درباره هلموت بنویسند. اما دیگر خبری از هلموت نشد. دولت آلمان غربی انتشار هر خبری را درباره "قهرمان سابق آزادی" سانسور کرد...

چند ماه بعد در صفحه‌های داخلی جراید آلمان خبر کوتاهی منتشر شد: "هلموت... که ایرای فرانکفورت را آتش زده بود، به سه سال و چهار ماه زندان محکوم شد...!"